

زندگی بن بست ندارد

زندگی من چطور توانسته از سه هفته قبل زندگی را بر این جبهه بکند که نخودی را بکشد؟
خانم دکتر عجیب ساکت است، شاید او هم دارد به سر نوشت نخودی فکر می کند. هر چند که از زوایای دیگر یک دفعه انگاری برق دستگاہ او را گرفته باشد تکان می خورد. آنتیا آرام و معصوم کنار چوب لیاسی ایستاده است. خانم دکتر از دور برای آنتیا بوس می فرستد. آنتیا گوشه لبش را می گزد که یعنی عیب است. دکتر می خندد. همین طور که زل زده به صفحه مانیتور می گوید:
«دلت نمی خواند نی سالم توی دل مامان رو ببینی؟ داری آبی می شی ها! اتاق رو خلوت کن که قراره حسابی توش بانی نی بازی کنی.» آنتیا از خوشحالی جیغ کشید. خانم دکتر جوگیر شد و دکمه ای را فشار داد و گفت:
«اینم صدای قلبش!»

گرومپ گرومپ قلب نخودی انگار برف شادی روی قلب من بود. آنتیا می خندید و من گریه می کردم. البته که هر دویمان به شادی. علی! خوابش را ببینی که بگذارم مویی از سر نخودی کم بشود. دکتر با منشی حرف می زند و عده ها و اصطلاحاتی می گوید و منشی تیک تیک دکمه های صفحه کلید را می زند. اتاق بیرون می رویم و منتظر می مانیم تا جواب چاپ شده را تحویل بگیریم. کمی بعد دوباره پله های ساختمان از مایشگاه را بالا می رویم. چند دقیقه بعد اسمم را صدا می زنند که برای نمونه گیری بروم. آنتیا دل دینش را ندارد. توی سالن انتظار منتظر می ماند. زمان آنتیا دو هفته طول می کشید تا جوابش را بدهند. این بار گفتند که عصر جواب را تحویل بگیرم. گوشه ای را چک می کنم. بیست و هفت پیام از علی رسیده است. تماس های بی پاسخ هم سر جهازی من! من که بیگرم و همه پیام ها را به یاد عاشقانه های ده سال قبل می خوانم. انگار مخاطب حرف هایش من نیستم. با خودش حرف می زند. بیشتر با دل خودش طرف است تا من! چند پیام اول به تهدید است و حرف هایی که اگر آنتیا خواندن بلد بود فاتحه تربیتش را باید می خواندیم. آنتیا می پرسد:
«مامان جونم بابا چی نوشته؟»

می گویم:
«نوشته که مرا دوست دارد.»
چقدر دروغ می گویم امروز! چه بد مادری شده ام! چند پیام بعدی بنش قبر خاطرات تولد آنتیا است. دوباره آنتیا می پرسد:
«حوصله ام سر رفته بابا چی نوشته؟»

می گویم:
«نوشته آنتیا را دوست دارم! دلم برایش تنگ شده.»
دروغ گفته ام؛ ولی وجدانم درد نگرفت. این بار می دانم که الان یک خنده آنتیا را با دنیا عوض نمی کند. باقیه پیام ها را می خوانم شبیه مقاله نویس های روزنامه ها از وضع اقتصادی گلابه می کند و دل آدم را خالی می کند. نوشتیم:
«علی صدای قلبش رو شنیدیم. عکس سونوگرافی رو می فرستم چک کن!»

همان لحظه که عکس را می فرستم، پیامم تیک دوم را می خورد. جوابی نمی دهد. دلم می خواهد همین الان یک ساندویچ و نوشابه بخورم. آنتیا سرش را گذاشته روی پای من و خوابش برده است. من هم چشم هایم را می بندم به اندازه همه عمرم خسته ام. پول توی کارت فقط کفاف بلیت مترو را می دهد. انگشتان دستم را لای موهای آنتیا می کنم و فکر می کنم و فکر می کنم و فکر می کنم... حس کردم کسی روی انگشت حلقه ام ضربه زد. چشم هایم را باز می کنم. ده سال است که عاشق این قامت رعنا شده ام. علی کیسه ساندویچ را جلوی صورتم می گیرد و می گوید:
«گفتم شاید مثل زمان آنتیا دلت همبرگر بخواد گوجه هم نداره فقط خیار شور با کالی پینر.»

آنتیا چشم هایش را باز می کند و می گوید:
«بابا من رو صدا زدی؟ کی اومدی؟»
دهانم را کنار گوش آنتیا می گیرم و می گویم
«این دفعه گفت که هم آنتیا رو دوست دارم، هم نی نخودی رو.»

طی طریق پله های مرکز مشاوره طی شد. آخر هم نتوانستم او را راضی کنم. دست آخر به توصیه مادر شوهرم عمل کردم که الان آنتیا کنار من نشسته است که بگو قرص خوردم و نخور و تمام دیر با مسافر کوچولویمان کنار آمدی؛ ولی بالاخره کنار آمد؛ اما این بار سوار خر شیطان شده است و پایین نمی آید که نمی آید و هر بار تکرار مکررات که چرا موجود دیگری را به این دنیا بیافریدم؟
که مگر خودمان به کجا رسیدیم که حالا بچه مان بخواهد برسد و اگر قرار است پرفسور حسابی تربیت کنیم یا سربار جامعه، به هر حال آنتیا بس است برایمان!
اشتباه کردم. همان روزها که گل مورد علاقه مان را چک می کردم و از تفاهم زیادمان ذوق می کردم باید از گل های زندگی آینده مان هم حرف می زدیم. آنتیا



می گوید:

«آی مامان دستم درد گرفت.»
دستش را می بوسم.

می رویم ساختمان پزشکانی که نبش کوچو است اسمم را به مسئول سونوگرافی می گویم. نوبت گرفته بودم؛ ولی فکر نمی کردم که باید امروز بره را به آرایشگاه ببرم. زمان آنتیا این جور نبود. هر چند که تنهایی امروزم تکراری است. دوباره از ساختمان بیرون می رویم و زنجیر را از گردنم باز می کنم. چه خوب که امروز نرخ طلا بالاتر رفته است. زنجیر سبک بود؛ ولی هزینه های امروز را تأمین می کرد. آن روزها خانم دکتر خودش توی مطب سونوگرافی می کرد. یادم هست تمام مدت سونوگرافی دختر جوانی کنار دستگاه التماس می کرد که خانم دکتر بجهش را سقط کند. می گفت مجرد است و دعوی ناموسی راه می افتد و خانم دکتر قبول نمی کرد. تا اینکه یکی از مریض های توی سالن به او قرص معرفی کرد و نشانی جایی را به خانم جوان داد.

چند باری شاهد التماس های خانم هایی بودم که به سقط اصرار داشتند و خانم دکتر قبول نمی کرد. همین شد که میان این همه پزشک، همین دکتر را انتخاب کردم. برایم مهم بود که چه آدمی بچهارم را به دنیا می آورد. آنتیا اول دست او را لمس کرد و بعد از او من که مادر بودم پوست قرمز کرکی دخترم را لمس کردم.
دکتر سونوگرافی تأکید کرد که آنتیا بیرون باشد. گفتم کسی را ندانم بچه را پیش او بگذارم. پرسید:
«پدرش کجاست؟»

کمی فکر کردم و گفتم:

«سه هفته پیش عمرش را به شما داد.»

دلش بر این سوخت. دیگر چیزی نگفت. زمان آنتیا خیلی بیشتر غرغری می کرد هر چند که نخودی از آنتیا پر جنب و جوش تر است، بی آنکه حواله ام کند به کاکائو و شیرینی جات که فعالیتش بیشتر بشود، همین طور برای خودش توی دل من شیطان می کند. چطور توانستم به دروغ بگویم عشق زندگی ام مرده است؟ اما عشق

آیا آنها هم سن بارداری شان با میزان بارداری من هم اندازه بوده؟ لابد پس چرا این طوری لباس پوشیده بودند چرا این طوری راه می رفتند اصلاً چرا همسرانشان همراهشان بودند خوش به حالشان! خانمی که صندلی پشت ما بود آن قدر برای شوهرش ادا و اطوار در آورد که دلم می خواست سرش داد بزنم! اصلاً دلم می خواست سر همه داد بزنم دلم از گرسنگی مالش می رفت. رفته بودم توی نخ رفتار عجیب خانم ها!
دینگ دینگ. پیامک گوشی داشت دیوانه ام می کرد. می دانستم تهدیدهای علی بود راضی نبود که ببایم. می گفت:
«ما که قرار نیست این یک تکه گوشت را نگه داریم پس چرا خرج غربالگری کنیم؟»

تا صبح بیدار بودم و دست و پای عروسک جامی انداختم. دم صبح بعد از اینکه پیامک زدم به پری خانم که سفارش را تحویل بگیرد خوابم برد. حالا علی نگران پولی بود که خودم برایش زحمت کشیده بودم. توی افکارم غرق بودم که آنتیا گوشه مانتم را کشید:
«مامان حواس کجاست؟ چند بار صدات زدم هواپیما کی حرکت می کنه؟»

با تعجب نگاهش کردم هیچ وقت آنتیا این قدر شبیه علی نبود که الان!

یا اینکه از اول بوده چشم هایش که شکل من بود پس چرا نگاهش مرا برد به ده سال قبل؟ مژه های من این قدر بلند نیست. این مژه های علی است که آمده روی چشم های من که شده چشم آنتیا. لابد این نخودی توی دلم هم یک چیزش شبیه علی می شود. پس چرا علی تکه گوشت صدایش می زند. پوست آنتیا نه به سفیدی پوست من شده، نه به سیاهی علی راستی پوست نخودی مان هم سبزه می شود؟ هیچ کدام از ما الان آمادگی پذیرش دوباره مسئولیت را نداریم؛ اما حالا نخودی هست، او دارد در دل من نفس می کشد؛ می خوابد؛ بیدار می شود؛ شاید خواب هم ببیند صدای ما را می شنود حتی فریادهای «سقطش کن سقطش کن» علی را. هزار بار به علی گفتم هر آن کس که دندان دهد، نان دهد. حالا قیمت پوشک

بچه را توی سر من می زند چه سخت است که نمی دانم آرمان صدایش کنم یا آر میتا خدایا سالم باشد؛ دختر و پسرش چه فرق می کند. آنتیا دوباره پرسید:
«مامان می گم کی پرواز می کنیم؟»
گفتم:

«پرواز کجا بود آنتیا وسط از مایشگاه؟»

از تعجب چشم هایش گرد شد دیگر حرفی نزد و روی صندلی مجال ه شد. راست می گفت چقدر این صندلی های صندلی فرودگاه می ماند. راستی آنتیا از کجا باید می فهمید اینجا کجاست. این چند روز هر پله که بالا رفتم این طفل معصوم همراه بود. با مترو و تاکسی از این طرف شهر گز می کردم آن طرف شهر بی آنکه بداند کجا می رویم چه بد مادری شده ام!

آنتیا دستش را مقابل صورتش گرفته و بلند بلند شعر می خواند:
«بابا در این دست انگشت شست است؛ آن دیگری هست انگشت خواهر؛ آن که نشسته پهلوی مادر.»

گوشی را بی صدا می کنم و می روم پشت پیشخوان تا اطلاعاتم را بگویم. مسئول از مایشگاه تأکید می کند که چون سونوگرافی نرفته ام، نمی توانم بر این پرونده تشکیل بدهم. فکر نمی کنم پولم به اندازه هر دو تا باشد. گوشی را در می آورم که به علی خبر بدهم. سی و هفت تماس بی پاسخ؟ دمش گرم چه همتی دارد شوهر مهربان من! واقعا مهربان بود؛ ولی نه این سال ها، قبل از تولد آنتیا عالی بود. آن روزها من خام و بی تجربه بودم. خیال می کردم روزمرگی های زندگی های دیگران لابد شامل حال من هم می شود. لابد یک سال بعد از خرید جهیزیه قدم به قدم با یک شکم پر برگ خیابان بهار را گز می کنیم؛ دنبال لحاف تشک صورتی یا آبی! اولین بار که علی گفت:
«چرا اصلاً بچه دار بشویم؟»

انگار آب یخ روی صورتم ریختند. مشکلات فلسفی اش برای بچه دار شدن جدی تر از عزم من بود. سوادم و البته توانم به مباحثی که پیش می کشید نمی رسید. پنج سال گاهی به نرمی، گاهی به دعوا و درشتی، گاهی هم به وساطت خانواده ها و گاه به